

تقدیم به عشق

(جلد اول)

زہرا کریمی «رها»

تہران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: زهراکریمی «رها»
عنوان و نام پدید آور	: تقدیم به عشق / زهراکریمی «رها»
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-160-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

با سپاس فروان از آفریدگار مهربانم و تقدیم به عزیزانم پدر، مادر و همسر عزیزم.

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

تقدیم به عشق (جلد اول)

زهراکریمی «رها»

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

شابک جلد اول: 978-964-193-160-7

شابک دوره: 978-964-193-159-1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت تومان

چشم که باز کردم، خروس نادیا خانم تازه آواز سر داده بود و داشت حنجره‌اش را گرم می‌کرد. خمیازه‌ی عمیقی کشیدم و همزمان دستانم را با کش و قوسی که به کمرم می‌دادم به طرفین گشودم و خستگی هفت ساعت خواب روی تشک پر قو را از تنم خارج کردم. دستانم را روی تشک فرو بردم و به کمک آن‌ها نشستم و طبق معمول با صدای جیر جیر تخت فنری کهنه‌ام که با هر تکانی چون موشی که در حال شکنجه شدن باشد جیغ می‌کشید. لبخند بر لب آوردم و به عادت هر روزه به تخت گفتم:

- فکر نمی‌کنم امسال هم از شر من خلاص شی و یه نفس راحت بکشی.
و در دل گفتم «نوزده ساله که رفیق و همدم بودی، اگه امکانش هم باشه، دیگه دلم نمی‌یاد ازت بگذرم...» یاد شب‌هایی افتادم که با غم و ناراحتی سر روی شانه‌های ضعیف و شکننده‌اش می‌گذاشتم و او با لالایی جانگداز و پر سوزش که در لابه‌لای جیر جیرهایش نهفته بود آرام به خواب پیوندم می‌زد، یاد لحظه‌های شادم افتادم که از فرط خوشحالی خودم را رویش می‌انداختم و بعد، از ترس خرد شدن بی حرکت رویش دراز می‌کشیدم و فکر بپر بپر روی تشک فنر در رفته و پایه‌های لرزانش را از سرم به در می‌کردم و.... البته هرگز

فراموش نمی‌کنم که جیر جیرهایش که همدم همیشگی ام است صبح‌ها چون لطیفه‌ای شیرین لبخند بر لبم می‌آورد و باعث می‌شود روزم را با شادی آغاز کنم.

هنوز از تخت پایین نیامده بودم که صدای حنجره طلا (خروس نادیا خانم) که به دلیل اجرای کنسرت‌های هر روزه صبحگاهی از طرف من ملقب به این نام شده بود از حالت تمرین و گرم کردن خارج و به اجرای سمفونی فوق‌ولی قوقو پرداخت و چنان چهچه‌ای می‌زد که به‌طور قطع نیت داشت کل محل را از خواب ناز بیرون بکشد. چشمانم را روی هم گذاشتم و زیر لب شروع به شمارش کردم.

- یک، دو، سه...

هنوز آخرین عدد از دهانم خارج نشده بود که صدای جیر جیر پنجره‌ی زنگ زده و ملتمس روغن‌کاری آقای ابراهیمی بلند شد. همیشه با صدای جیرجیر پنجره‌اش لبخند عمیقی روی لبانم می‌نشست و با دلگرمی به تخت زهوار در رفته‌ام نگاه می‌کردم و می‌گفتم:

- می‌بینی از تو بدتر هم هست، مثل همیشه جای شکرش باقیه.

اما بگم از آقای ابراهیمی که بعد از جیرجیر پنجره‌اش، صدای گوشخراش خودش به گوش می‌رسید که با عصبانیت می‌گفت:

- ای زهرمار، باز این سر صبحی صدای نکره‌اش رو انداخت سرش،... عجب‌گیری کردیم‌ها!

صدایش قطع شد و من فکر کردم صدای حنجره طلا هر چقدر هم بد باشد از صدای آقا حجت بهتر است، اما باز صدای فوق‌ولی قوقو حنجره طلا بلند شد و این بار بعد از کوفت که با عصبانیت از دهان آقا حجت خارج شد و حنجره طلا را مستفیض لطف خود کرد. لنگه دمپایی‌ای هم نصیبش شد که

حنجره طلا با چابکی به عادت هر روزه جا خالی داد و بوی سوختگی دماغ آقا حجت کل محل را برداشت، اما به روی خودش نیاورد و پنجره را با ضرب بست. ریز خندیدم و در حالی که از مقابل پنجره کنار می‌رفتم، گفتم:

- کی باشه که این پنجره از جا درآد؟

فکر کردم چقدر قیافه‌ی آقا حجت در آن لحظه دیدنیه. مقابل آینه‌ی قدیمی و نیم موریانه خورده‌ی اتاق ایستادم. دستی به موهای بلند و پُر پشتم کشیدم و چون گنجی گرانبها براندازشان کردم. به قول عزیزجون گیس‌های رنگ شب و کمندم گنج منه، پس باید حسابی از گنج با ارزشم مراقبت کنم. چرخ‌های دور خودم زدم و موهایم را که به رقص در آمده بود، خوب نگاه کردم. دوباره با دقت رویشان دست کشیدم و دقیق‌تر نگاه‌شان کردم. لبخند عمیقی روی لبانم نشست، شکر خدا یک موخوره هم نداشت و این به خاطر توجهی بود که به آن‌ها می‌کردم و البته تأثیر سدر و مورد و روغن بادام تلخ عزیزجون که مجبورم می‌کرد هر هفته از آن‌ها استفاده کنم. در آینه بیشتر فرو رفتم، می‌خواستم ببینم غیر از موهایم گنج دیگری هم دارم! نگاهم به نگاه آینه‌گره خورد، چشمان درشت و عسلی داشت با مژه‌هایی بلند و تاب‌دار، بعد روی لبانش دقیق شدم. لب پایینی متمایل به بیرون بود و لب بالایی صاف و قرص روی لب پایینی‌اش هم... ای بدک نبود. نه بزرگ بود و نه خیلی کوچک، یک بینی معمولی، رنگ پوستش هم که به قول عزیزجون مهتابی بود و چقدر با رنگ موهایش تناسب داشت.

خیره در چشمان آینه لبخندی زدم و گفتم:

- نه، مثل این که تو هم جزو ثروتمندایی، چقدر گنج داری!

آینه هم لبخندی نثارم کرد و صدای عزیزجون را شنیدم که گفت:

- کجایی مادر؟ خواب موندی؟!!

از اتاق خارج شدم و با لبخند صورت مهربان و پُر چین و چروکش را بوسیدم و گفتم:

- صحبت به خیر عزیزجونم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- عاقبتت به خیر عزیزم.... دیر کردی فکر کردم خواب موندی، همیشه با صدای حنجره طلا تو هم پا می شدی.

دستی روی موهای حنا گرفته و بافته اش کشیدم و گفتم:

- داشتم به ماجرای آقا حجت و حنجره طلا نگاه می کردم.

لبخندی زد و با دنیای محبتی که در نگاهش بود، گفت:

- مرد گنده، زورش به این حیوان زبان بسته رسیده، تلق و تولوق ماشین خودشو نشنیده که همه اهل محل رو عاصی کرده، خروس بیچاره کاری نکرده غیر از انجام وظیفه اش، اون وقت باید صبح به صبح یه لنگه دمپایی عوض تشکر بگیره.

خندیدم و گفتم:

- نگران حنجره طلا نباشید اون زرنکه امروز هم جا خالی داد و آقا حجت ضایع شد.

عزیزجون هم خندید و گفت:

- قربون خدا برم، حیوون با حیوونی اش فهم و شعورش از آدمیزاد بیشتره.

سری تکان داد و نگاهش را به نقطه ای دوخت. آهی از دلش بیرون فرستاد و گفت:

- چه می دونم والله، ما که از حکمت خدا چیزی نمی دونیم.

دست چروک افتاده و رنج کشیده اش را در دست فشردم و گفتم:

- عزیزجون شما که همیشه می گی همه رو نباید به یه چشم دید و به یه آتیش سوزوند، حالا چی شده که.....

دست لرزانش را به صورتم کشید و گفت:

- حالا هم می گم، فقط گاهی.....

سکوت کرد. می دانستم دلش از سختی های روزگار گرفته، اما مثل همیشه خودداری کرد و به جای گله و شکایت شکر خدا گفت. بر دست نوازشگر و لرزانش بوسه ای نشاندم و گفتم:

- الان صبحانه تون رو می یارم.

دستم را گرفت و گفت:

- پیر شی الهی مادر، ببخش که همه ی زحمتم روی دوش توئه و این طور وبال گردنت شدم، عوض این که من به تو برسم تو همه اش منو تر و خشک می کنی.

نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و با لبخند گفت:

- انشاء... بخت سفید باشه و خوشبخت بشی، تنها آرزوم همینه.

با لبخند بلند شدم و گفتم:

- حالا کارهای مهم تری دارم، برام دعا کنید یه کار خوب گیر بیارم.

با تعجب گفت:

- مگه می خوای از پیش جمشیدخان بری؟! ازش ناراضی؟!!

فوری گفتم:

- نه، ناراضی نیستم، اما من درس خوندم، دیپلم حسابداری دارم، دوست ندارم توی خیاطخونه کار کنم.

بعد با آب و تاب ادامه دادم:

- چند روز پیشا، نرگس رو توی ایستگاه اتوبوس دیدم. چه تپیی زده بود!

می‌گفت توی یه شرکت کار پیدا کرده و اوضاعش خیلی خوبه، می‌گفت حقوقش بالاست و کارش هم خیلی سخت نیست. تازه ساعتش هم اداریه و نصف زمانی که من توی خیاطخونه کار می‌کنم.... خدا رو چه دیدی؟ شاید من هم یه کار خوب توی شرکتی، جایی پیدا کردم.

بعد بی‌هیچ حرف دیگری بلند شدم و رختخواب عزیز را مرتب کردم. دوست نداشتم به عزیزجون بگم همین جمشیدخانی که این قدر خودش را خوب نشان می‌دهد و مدام جا نماز آب می‌کشد چند بار تا حالا با اشاره و آشکارا بهم گفته خاطر من رو می‌خواد، که خاطرخواهی اش بخوره توی سرش، مرتیکه سن بابامو داره. از زن و بچه‌ها و عروس و دامادش هم خجالت نمی‌کشه، به خیالش رسیده چون بابا ندارم و به نظرش بی‌کس و کارم می‌تونه راحت صاحبم بشه، اما کور خونده، سه روز پیش کاسه‌ی صبرم لبریز شد و آب پاکی رو ریختم روی دستش، طبق معمول داشت با اون چشم‌های ور قلمبیده و نفرت‌انگیزش سر تا پامو واری می‌کرد که دیگ خشمم به جوش اومد، سینه به سینه‌اش ایستادم و با خشم گفتم:

-دیگه از سن و سالت گذشته که این جووری و ایستی و دختر مردم رو دید بزنی. برو توی آینه یه نگاهی به موهای سرت بنداز، شاید یادت اومد چند سالت!

خنده‌ی چندش آوری تحویل داد و همین‌طور که با گوشه‌ی سبیل‌های چنگیزیش بازی می‌کرد و باز نگاه هیزش را دوانده بود توی صورتم، گفت:
-عشق که سن و سال نمی‌شناسه، چشم عسلی!

حالم داشت به هم می‌خورد. همچنین نگاهم می‌کرد که داشتم به خودم هم شک می‌کردم نکنه یه جای لباسم ایراد داره، اما مشکل از لباس من نبود، این چشم‌های بی‌شرم و بی‌حیای اون مردک بود که به فکر سوءاستفاده بود. از

حرص تمام تنم می‌لرزید و انگار این حالت من بیشتر اون را جری می‌کرد. دستانم را مشت کردم و با حرص گفتم:

-واقعاً که بی‌شرمی!

دستی روی سبیل‌هایش که انگار نشانه‌ی مردی بود و اما در او به عکس رشد کرده بود، کشید و گفت:

-من که نیتم بد نیست خانمی این قدر جوش می‌زنی، قصدم خیره.

دوست داشتم بگم «قصد خیرت بخوره توی سرت» اما گفتم:

-بی‌خود خیال خام نکن و به دلت صابون نزن، من اگر از گرسنگی بمیرم هم زن تو نمی‌شم. اگه از سن و سالت خجالت نمی‌کشی از روی عزیزجون خجالت بکش که با اطمینان منو فرستاده پیشت کار یاد بگیرم.

بعد هم سریع وسایلم را جمع کردم و قبل از بیرون آمدن با اخم گفتم:

-حیف از صدیق خانم که عمرشو پای همچین مردی تلف کرد.

برگشتم بروم، اما دلم نیامد حرفی را که مدت‌ها روی دلم مانده بود را نگویم. نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم:

-حیف اسم مرد!

اما برعکس تصورم نیشخندی زد و پررو، پررو گفتم:

-آخرش برمی‌گردد همین‌جا.

منم با نفرت گفتم:

-به همین خیال باش.

سریع از آن‌جا بیرون آمدم. بماند که تمام راه به خاطر بی‌کسی‌ام اشک ریختم و با خدا درد و دل کردم که البته اولین بار هم نبود. ازش پرسیدم «چرا توی این دنیای به این بزرگی سهم من از خانواده فقط عزیزجونه که اونم علیل افتاده گوشه‌ی خونه؟» به یاد حرف عزیز افتادم که می‌گفت «خدا بنده‌های خویش

رو زیاد امتحان می‌کنه.» با این فکر که این هم یکی از امتحان‌های خداوند است آرام گرفتم و دیگر اشک نریختم، اما به عزیزجون هم چیز می‌نگفتم. کاری از دستش برنمی‌آمد فقط می‌خواست غصه بخورد و غصه توی این سن و سال و اون حال و روز برایش مثل زهر می‌ماند. اگر عزیز را هم از دست می‌دادم دیگر واقعاً هیچ‌کس را نداشتم و می‌شدم بی‌کس بی‌کس.

رختخواب را که مرتب کردم با خود گفتم «عزیزجون حق داره بگه فهم و شعور حیوون از بعضی آدم‌های خیلی بیشتره، اما خب این رفتارها هرگز باعث نمی‌شه که همه رابه یه چشم ببینم و بگم همه‌ی مردها مثل جمشیدخان چشم ناپاکن، اگه جمشیدخان می‌خواست در امانت خیانت کنه عوضش حاج آقا پیش نماز مسجد هر جا که گیر می‌کنم بی‌چشم داشتی به کمکم می‌یاد و نجاتم می‌ده.... خب اینم آدم دیگه.»

بعد از این که صبحانه‌ی عزیزجون را دادم، ظرف‌ها را شستم و نهار را هم بار کردم بعد رفتم پیش عزیز نشستم. توی فکر بود، مثل همیشه که من توی فکر بودم و عزیز ازم حرف می‌کشید تا از ماجرا سر در بیاورد. گفتم:

- چی شده عزیز؟ نکنه کشتی هات به گِل نشسته؟

لبخندی زد و لب‌های نازکش از هم گشوده شد و سپیدی دندان مصنوعیش را به نمایش گذاشت و گفت:

- نه عزیز، کشتی‌ام کجا بود؟ من از تمام دنیا فقط تو رو دارم، تو هم که.....

با شیطنت دست دور گردنش انداختم و گفتم:

- منم که چی؟!

نفسی بیرون داد و گفت:

- تو هم دیگه بزرگ شدی عزیز، باید به زندگیت سر و سامون بدی. این طور که نمی‌شه زندگی کرد. نمی‌شه که تمام عمر به پای من پیرزن بمونی و

زندگیت رو خراب کنی.

با اخم ظریفی که بین ابروهایم افتاده بود، گفتم:

- عزیز قرار شد دیگه از این حرفا نزن، شما هیچ وقت مزاحم من نبودید، آخه من که غیر از شما کسی رو ندارم.....

اشکم سرازیر شد. عزیز لبخندی زد و همین‌طور که مرادر آغوش می‌کشید، گفت:

- عزیز من، فکر کردم بزرگ شدی، این اشک‌ها چیه؟! تو که داری مثل دختر بچه‌ها گریه می‌کنی!..... نه، مثل این که هنوز بزرگ نشدی، پس هنوز جا داری تا می‌تونی از این دوران استفاده کن که اگر بره دیگه برنمی‌گرده. منم دیگه به فکر شوهر دادن تو نمی‌افتم. نمی‌خوام واسه خودم لعن و نفرین دُرست کنم، هنوز یک ماه نگذشته شوهرت می‌یاد می‌گه مال بد بیخ ریش صاحبش، بچه نخواستیم.

بعد هم خندید و من هم به خنده‌اش، خنده‌ام گرفت. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- مگه نمی‌خواستی بری دنبال کار؟ پاشو برو که روزی آدمو وقت سحر قسمت می‌کنن، اما چشمت رو باز کن، تو دختر جوونی، هر جایی نمی‌تونی کار کنی.

به لبم چشم آوردم، اما توی دلم گفتم «هر جا کار کنم بهتر از خیاط‌خونه‌ی اون جمشیدخان چشم ناپاکه.» بعد به سمت اتاق راه افتادم. نیم ساعت بعد کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی دور میدان ایستاده بودم و داشتم به صفحه‌ی نیازمندی‌ها نگاه می‌کردم، اما باید اعتراف کنم پیدا کردن یک کار خوب واقعاً مشکل بود و من آن را دست کم گرفته بودم. روزنامه به دست وارد پارک شدم و روی اولین نیمکت نشستم تا با آرامش روزنامه را زیر و رو کرده و مورد

مناسبی پیدا کنم. خوشبختانه آن وقت روز پارک خلوت بود و بی هیچ مزاحمتی به بررسی کامل روزنامه پرداختم. با دقت از اولین مورد شروع کردم، اما به درد من نمی خورد. آگهی استخدام سه موتور سوار بود. با خودکار قرمزی که دستم بود، رویش خط کشیدم و رفتم سراغ مورد دوم آگهی استخدام پرستار شبانه روزی، با خودم گفتم «من همین الانشم یه پرستار شبانه روزی ام، روی آن را خط کشیدم. آگهی بعدی، آگهی استخدام دو باغبان ماهر بود که متأسفانه این هم به درد من نمی خورد. چشمم دنبال آگهی استخدام شرکتی، چیزی می گشت، دلم می خواست مثل نرگس در یک شرکت معتبر کار کنم. از عهده‌ی کار حسابداری مطمئناً خوب برمی آمدم. همیشه شاگرد اول کلاس بودم، کمی هم از کامپیوتر سر در می آوردم، اما... کو کار مناسب! رفتم سراغ مورد بعدی، آن هم استخدام فروشنده‌ی برای لوازم چوبی بود که من هیچ سر رشته‌ای در آن نداشتم. مورد بعدی و بعدی و....

همین که با خودکار قرمز روی مورد بعدی هم خط کشیدم، چشمم افتاد به روزنامه که همه جایش با خودکار قرمز پوشیده شده بود و این نشان می داد آگهی دیگری وجود ندارد و.... آهم به آسمان رفت. پس کار چه می شود؟ شاید زیادی خوش خیال بودم که فکر می کردم با اولین روزنامه و در اولین روز جستجو، موفق به پیدا کردن یک کار خوب با درآمد خوب می شوم! آدم زیاده خواهی نبوده و نیستم، اگر یک کار معمولی با درآمد معمولی هم باشد، راضیم. ناامید و مأیوس، روزنامه را در سطل زباله انداختم و به سمت در خروجی پارک رفتم. دنیا به آن بزرگی برایم کوچک شده بود، قد یک اتاق نمور که یادگار نسل‌های گذشته بود. می دانستم اگر کاری پیدا نکنم آدمی که صبح تا شب توی خانه عاطل و باطل بماند نیستم. پس باید فکری می کردم، تازه با حقوق بخور و نمیر عزیزجون هم که نمی شد زندگی کرد. کل حقوقش

را باید برای داروها و هزینه‌ی ویزیت دکتر خودش می دادم و البته مطمئن بودم اگر کلاه‌ام هم به سمت خیاط‌خونه‌ی جمشیدخان بیفتد از خیر برداشتنش می گذرم و گذرم آن طرف‌ها نمی افتد، پس باید چه می کردم؟ آن قدرها هم تا آخر برج نمانده، چشم بر هم می زدم کفگیر ته دیگ می خورد و باید کاسه‌ی چه کنم، چه کنم دست بگیرم. آه خدایا خودت کمک کن.

همین طور بی هدف خیابان‌ها را گز می کردم و در دل با خدا درد و دل می نمودم. عزیز همیشه می گفت «دعای بچه یتیم زود می گیره، خدا یتیم‌ها رو دوست داره» و از انصاف نگذریم هر وقت کارم گیر می کرد از همین حرف و از محبت بی اندازه‌ی خدا سوءاستفاده می کردم و به همان یتیمی ام قسمش می دادم که گره کارم را باز کند و الحق که زود صدایم را می شنید و دعایم را اجابت می کرد. این بار هم به همان ریسمان آویزان شدم و در دل قسمش دادم که مشکلم را حل کند اما نمی دانستم آن قدر زود اجابت می کند و گرنه بیشتر می خواستم، مثلاً مدیر عاملی یا.... شاید هم کارخانه داری! آدمیزاد است و حرص و طمع دیگر!

ناراحت راه خانه را در پیش گرفتم، به خود گفتم «اگر امروز نشد حتماً فردا می شه و شاید هم فرداها.... بالاخره کار پیدا می کنم و به اون مردک ثابت می کنم محتاجش نیستم و می توانم گلیمم را از آب بیرون بکشم.» آهی بیرون دادم و با ناامیدی گفتم «اما چطوری؟! اگر کار پیدا نکردم، اگر کسی به من کار نداد و بی تجربه خواندم،.... نکنه دوباره مجبور شم برم پیش اون مردک که دیگه این بار حتماً به مقصود پلیدش می رسه.» با شتاب چند بار سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم «نه، غیرممکنه، هرگز دستش به من نمی رسه!»

قدم زنان به ایستگاه اتوبوس رسیدم، فکر کنم تأثیر افکار منفی بود که قدرتم را تحلیل برده و پاهام خسته شده بود، روی صندلی نشستم تا اتوبوس

بباید و ذهنم هم بی‌کار ننشست و هزار تا راهکار برایم ردیف کرد که خیلی‌هایشان غیرممکن بود و آخر سر خسته شد و گفت «خود دانی».

می‌دانستم اگر کار پیدا نکنم از پس مخارج دکتر و دارو و هزینه‌ی زندگی بر نمی‌آیم و از آن‌جا به بعدش را خودم هم نمی‌دانستم. سرم را به میله تکیه داده بودم که صدای اتوبوس و همهمه‌ی مردم را شنیدم. چشمم را باز کردم و سریع بلند شدم و میان ولوله‌ی مردم، سوار شدم. جای خوبی نصیبم نشد، اما از هیچی بهتر بود. میله‌ی نزدیک شیشه را گرفته بودم و با هر تکان یا ترمز مثل یویو عقب و جلو می‌رفتم. چند نفری در ایستگاه‌ها جابه‌جا شدند، اما فرصت به من نرسید که صندلی خالی گیر بیاورم. نمی‌دانم شاید هم از دست و پا چلفتی بودنم بود، شاید بهتر بود از دکه‌ی نزدیک خانه روزنامه می‌گرفتم و به امید پیدا شدن کار از خانه دور نمی‌شدم، اما.... در افکار خودم بودم که صحبت دو زن که درست روی صندلی‌های نزدیک میله نشسته بودند، نظرم را جلب کرد. با دقت به حرف‌هایشان گوش دادم که شنیدم چیزی درباره‌ی حسابدار و حسابداری و شرکت می‌گفتند و برای اولین بار در عمرم استراق‌السمع کردم که البته کارچندان سختی نبود و به خاطر فاصله‌ی کمی که داشتیم، راحت حرف‌هایشان را می‌شنیدم. روی صندلی اول دختری تقریباً بیست و سه چهار ساله نشسته بود و با زن کناری که می‌خورد مادرش باشد صحبت می‌کرد، البته شبیه گلابه بود. با اخم به زن کناری اش گفت:

«همه‌اش تقصیر شماست، اگه برای بابا دلیل قانع کننده می‌آوردید راضی می‌شد».

و زن که حدود پنجاه سال داشت، گفت:

«همچین حرف می‌زنی انگار باباتون نمی‌شناسی! من اگر خودمو هم می‌گشتم نمی‌داشت تو بری توی اون شرکت حسابدار بشی. به قول خودش

مگه لنگ نون و آبی؟ کار می‌خوای چی کار؟! یه کم دیگه دندون روی جگر بذار تا پسرخاله‌ات از سربازی برگرده بعد دستت رو می‌گیره می‌بره سر زندگی، اون وقت هر کاری خواستی بکن».

دختر اخم غلیظ تری کرد و گفت:

«میثم هم عین بابا، انگار شما هم بچه‌ی خواهرتون رو نشناختید!»

زن مسن شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«چی بگم؟ من هم یه عمر سوختم و ساختم، انگار حالا نوبت توئه».

دختر گفت:

«اما من مثل شما نیستم، کار به این خوبی، درآمد به این خوبی، اون وقت بابای ما طاقچه بالا می‌ذاره. حقوقی که بهم می‌دن اندازه‌ی حقوق دو ماه باباست».

زن دوباره گفت:

«دیگه فکر شو نکن، وقتی نادر بگه نه، یعنی نه. چهل سال با همین اخلاقش زندگی کردم».

دختر شاکی تر از قبل گفت:

«آه، لعنت به این زندگی».

بعد نگاه چپی به مادرش انداخت. دلم داشت ضعف می‌رفت تا زودتر زبان باز کنم و بپرسم این شرکت کجاست؟ آخرش هم طاقت نیاوردم و خطاب به زن مسن گفتم:

«ببخشید خانم من اتفاقی صحبت‌های شما رو شنیدم، می‌خواستم خواهش کنم اگه می‌شه آدرس اون شرکت رو به من بدید».

مادر و دختر نگاهی به هم انداختند و اخم غلیظی پیشانی دختری را پوشاند، اما زن مسن لبخندی زد و پرسید:

- تو هم دنبال کاری؟

من هم متعاقباً لبخندی زدم و گفتم:

- بله، یه مدت که بی کار شدم و دنبال یه کار خوب می‌گردم، رشته‌ام حسابداریه و فکر کنم اگر شانس بیارم....

دختر میان حرفم پرید و با افاده گفت:

- مطمئناً تا حالا استخدام کردن. یه حسابدار که بیشتر نمی‌خواستن.

کوتاه نیامدم و گفتم:

- حالا اگه می‌شه لطف کنید آدرس رو بدید، رفتنش ضرر نداره!

دختر خواست چیزی بگوید که مادرش گفت:

- مژده حالا آدرس رو بده، شاید استخدام نکرده بودن و این بنده خدا استخدام شد.

دختر که فهمیدم نامش مژده است پشت چشمی نازک کرد و بانارضایتی از کیفش یک کارت در آورد و هنگام سپردن به دست من، گفت:

- دو هفته پیش استخدام داشتن، شرکت به اون بزرگی هم که بی حسابدار نمی‌شه، حتماً تا حالا حسابدار گرفتن، خودت رو خسته نکن.

حسادت از کلامش موج می‌زد، اما به روی خودم نیاوردم و بالبخند کارت را گرفتم و تشکر کردم. به ایستگاه که رسیدیم آن‌ها پیاده شدند و من سریع جایشان نشستم و به کارت چشم دوختم. شرکت بازرگانی شب‌خیز.... آدرسش دور بود و اگر استخدام می‌شدم حتماً باید کله‌ی سحر از خانه بیرون می‌زدم. به ایستگاه که رسیدم سریع پیاده شدم. نزدیک خانه بودم و تا شرکت فاصله‌ی زیادی داشتم، اما چاره‌ای نبود، کیف پولم را بیرون آوردم و بانگاهی به محتویاتش گفتم:

- با یک هفته صرفه‌جویی جبران می‌شه.

و این صرفه‌جویی یعنی یک هفته از میوه و سبزی خبری نیست. سریع تاکسی گرفتم و آدرس شرکت را دادم، در طول مسیر چشمم به خیابان‌ها بود تا ببینم چطور باید با خط واحد این مسیر را طی کنم. بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک و دود و شلوغی ماشین مقابل یک ساختمان بزرگ ایستادم. نگاه مشکوکی از پشت شیشه به ساختمان انداختم، اما نمی‌شد کامل آن را دید، یعنی آخرش معلوم نبود، مثل یک برج بود. بعد از پرداخت کرایه که برایم دردآور بود مقابل ساختمان ایستادم. ساختمانی بلند که تا نزدیک ابرها پیش رفته بود با سنگ مرمر سفید، نمی‌توانستم حدس بزنم چند طبقه است، یعنی یک شرکت بازرگانی این قدر بزرگ می‌شود!

پایم را که روی اولین پله گذاشتم، حرف دخترک در گوشم زنگ زد، «مگه شرکت به اون بزرگی بی حسابدار می‌مونه؟!» درسته! حق با او بود. شرکتی با این عظمت مگر بی حسابدار می‌ماند! قطعاً تا الان یکی را استخدام کرده بودند، با رفتن به آن‌جا خودم را کوچک می‌کنم. پایم روی پله سُرید و پایین افتاد. مردد مانده و دچار تردید شده بودم. اصلاً اگر کسی را استخدام نکرده باشند هم مرا چه به اینجا؟ شرکتی که ساختمانش به این شکل و این عظمت است حتماً داخلش هم آدم‌های شکل خودش را دارد، اما من.... نگاهی به لباس‌هایم انداختم، مانتوی طوسی که سه سال پیش عید خریده بودم و رنگ و رویش به علت پوشیدن مداوم رنگ پریده بود. معلوم بود قدیمی است، شلوار پارچه‌ای مشکی که آن هم مال دو سه سال پیش بود و روسری سرمه‌ای که هیچ تناسبی با مانتو و شلوارم نداشت و البته کیف و کفشم که آن‌ها هم حکایت از گذر زمان داشتند.

ذوقی که از لحظه‌ی شنیدن صحبت‌های آن مادر و دختر در دلم نشسته بود، به یک‌باره از دلم پَر کشید و یاس و ناامیدی جایش را گرفت. کیفم از روی

شانه روی دستم سُر خورد و آن قدر حال و حوصله نداشتم تا آن را روی شانه بازگردانم. بند کیف را در دستم فشردم و همان جا ایستادم. ناامیدی آن قدر در دلم بود که مرا از رفتن منصرف کند، اما ته قلبم چیزی بود که مرا دعوت به رفتن می‌کرد و جدای از آن‌ها می‌دانستم راهیست که باید بروم، چون آدمی نبودم که از روی اجبار به ازدواج پنهانی با آن مردک تن دهم یا چه بسا بدتر از آن سر راهم فرار می‌گرفت، پس باید شانسم را امتحان می‌کردم هر قدر هم که غیرممکن به نظر می‌رسید، برای خدای من غیرممکنی وجود نداشت. پس توکل به خدا را جایگزین آن یاس کردم و این بار با اعتماد به نفس بیشتری پله‌ها را پشت سر گذاشتم و با خودم گفتم، «اگر صلاحم در این است که این جا مشغول به کار شوم چه بهتر و اگر هم نیست مایوس نمی‌شوم.»

مقابل در شیشه‌ای بزرگ رسیدم و با کنار رفتنش وارد ساختمان شدم، از آن چیزی که فکر می‌کردم بزرگ‌تر و با شکوه‌تر بود. دو راهروی بزرگ در طرفین قرار داشت و دو آسانسور بزرگ هم روبه‌رو، تمام فضا از سنگ مرمر سفید بود و برق می‌زد. یک لوستر بزرگ از سقف آویزان بود و با این که روز بود، روشن بود. روی قسمتی از دیوار تعدادی پوستر و بروشور وجود داشت که احتمالاً مربوط به فعالیت‌های شرکت می‌شد. همچنان مشغول برانداز کردن اطراف بودم که صدایی گفت:

- کاری داشتید؟

با شتاب به سمت صدا چرخیدم، مرد مسنی با موهای خاکستری و نگاه کنجکاو براندازم می‌کرد، انگار از سر و وضعم خوانده بود که این جایی نیستم. نمی‌دانم شاید هم از کوهی ماه آمده بودم که آن‌طور نگاهم می‌کرد. سعی کردم لبخندم را پنهان کنم، آخر چشمان قهوه‌ایش بیش از حد گشاد شده و چین روی پیشانی‌اش خنده‌دارترش می‌کرد، مؤدب روز بخیری گفتم و با

اشاره به کارتی که دستم بود، گفتم:

- شرکت بازرگانی شب‌خیز این جاست؟

نگاهی به کارت انداخت و با دست به بالا اشاره کرد و گفت:

- طبقه‌ی یازدهم.

حالا من متعجب شده بودم، با خود گفتم «مگه تمام این ساختمان نیست؟!» و به فکر خودم و آن دختر که فکر می‌کرد کل ساختمان شرکت بازرگانی شب‌خیز است لبخند زدم. به سمت آسانسور حرکت کردم و بعد از بسته شدن درب با دیدن شماره‌ی طبقه‌ها و عنوان شرکت‌های مختلف لبخندم پُر رنگ‌تر شد، ولی از حق نگذریم ساختمان بزرگ و بسیار شیک بود که به عمرم ندیده بودم.

قبل از رسیدن به طبقه‌ی یازدهم و توقف آسانسور دستی به صورتم کشیدم و روسری‌ام را مرتب نمودم و سعی کردم قدری هم مانتوام را مرتب کنم که بیش از آن دیگر امکان نداشت. کیف را روی دوشم انداختم و بندش را محکم در دست فشردم، اولین باری بود که می‌خواستم وارد مکانی شوم که هیچ اطلاعاتی درباره‌اش نداشتم و نمی‌دانستم چطور آدم‌هایی آن جا هستند، اما هر چه بودند آدمیزاد بودند دیگر!

بعد از صدای زنگ‌دار زن که طبقه‌ی یازدهم را معرفی می‌کرد در باز شد و آرام پاهایم را از آسانسور بیرون گذاشتم. باید آرام آرام با این دنیای جدید روبه‌رو می‌شدم، دنیایی کاملاً ناشناخته، البته برای من.

مقابلم یک در بزرگ چوبی بود به رنگ قهوه‌ای سوخته که در بین آن سنگ‌های مرمر سفید خیلی خودنمایی می‌کرد و یک تابلوی نسبتاً بزرگ کنار در قرار داشت که اسم شرکت رویش حک شده بود و با رنگ طلایی‌اش جلوه‌ی خاصی به دیوار می‌داد. ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نشست. با خود

گفتم «باید محکم باشم مثل یک....» داشتم با خودم کلنجار می رفتم که در باز شد و مرد جوان و قد بلندی که بسیار خوش لباس و آراسته بود جای در بسته ظاهر شد، آن قدر شیک بود که فکر کردم یقیناً به عروسی دعوت است. او هم نگاه تیز و کنجکاوای به سر تا پایم انداخت، درست که نگاهش خیلی طول نکشید، اما لرزهای به جانم انداخت، طور عجیبی بود، یعنی این قدر با این محیط متضاد بودم! بعد از ثانیه‌ای دست برد تا در را ببندد که زبان باز کردم و گفتم:

-لطفاً نبندید.

با صدایم دوباره برگشت، به چهره‌ام دقیق شد و بعد از مکثی پرسید:

-با شرکت کار دارید؟!

چه صدای زیبایی داشت، درست مثل چهره‌اش! سرم را بالا گرفتم و آرام گفتم:

-بله.

دیگر منتظر حرفی نشدم و به سمت در رفتم، خودش را کمی کنار کشید و اجازه داد تا من وارد شوم و حین رد شدن سنگینی نگاه کنجکاویش را حس می کردم که روی وجودم نشسته بود، اما آن قدر به خودش عطر و ادکلن زده بود که حواسم را حسابی پرت حدسم کرده بود و با خود گفتم «انگار مستقیم از این جا می خواد بره عروسی، شاید هم داماد باشه. نگاه نکردم ببینم توی این ساختمان آرایشگاه هم هست یا نه! شاید باشه. با این عظمت فقط یه آرایشگاه کم داره، چون رستوران و کافی شاپ که داشت.»

وارد که شدم مقابلم یک سالن بزرگ دیدم که از کل خانه‌ی ما هم بزرگتر بود، با پوستره‌های مختلف کاری که قسمتی از دیوار را پوشانده بود و با دو دست مبل چرم پر شده بود و چند گل مصنوعی بسیار زیبا که در نگاه اول

گمان کردم طبیعیست، یک میز تقریباً شلوغ گوشه‌ای قرار داشت و دورش دو دیوار چوبی مشبک بود که از سالن جدایش می کرد، یک میز مرتب هم نزدیک یکی از درها که روی دیوار کناریش یکی از همان تابلوهای طلایی بود و رویش عنوان مدیریت حک شده بود.... مدیریت! پس اتاق مدیر آن جاست!

نفسم برای لحظه‌ای حبس شد و باز از هیروت دیدن آن همه شگفتی بیرون آمدم و وقتی به اطراف نگاه کردم تا کسی را پیدا کنم و سوالی بپرسم، متوجه شدم آن مرد هنوز آن جا کنار در ایستاده و با نگاه خیره‌اش مرا می نگرد. از خودم خجالت کشیدم و فکر کردم حالا پیش خودش می‌گه این دیگه کیه؟ معلوم نیست از کجا اومده؟! البته حق داشت. وقتی دید حواسم به اوست نزدیک آمد و همان طور که نگاهش در چهره‌ام می‌دید، با لحن کنجکاوای پرسید:

-می تونم کمکتون کنم؟

نمی دانم چرا به من و من افتادم. انتظار داشتم با یک منشی روبه رو شوم آن هم خانم، اما کسی که مقابل من قرار داشت مرد بود و هیچ شباهتی به منشی‌ها نداشت و بدتر آن که نمی دانستم کیست! البته حتماً یکی از کارمندان شرکت بود، البته احتمالاً! آخر با آن تیپش کمی بعید به نظر می رسید نمی دانم شاید هم از نظر من که این تیپ را فقط در عروسی آن هم در فیلم‌ها دیده بودم، بعید بود. بالاخره با جان کندن گفتم:

-من من برای

ماندم چه بگویم، من که آگهی استخدام آن‌ها را ندیده بودم، چه باید می گفتم؟ سکوت من را که دید با لحن آرام و مهربانی گفت:

-مطمئنید با شرکت شب خیز کار دارید؟ شاید طبقه رو اشتباه اومدید؟

فوری به حرف آمدم و گفتم:

نه، نه، با همین جا کار دارم، برای استخدام او مدم.

چشمان درشت و میشی اش کمی تنگ شد و پرسید:

استخدام؟!

بانوک انگشتانم چند تار مویی را که از زیر روسری به بیرون سرک می کشید

سر جای شان نشاندم و گفتم:

بله، استخدام، شنیدم که به حسابدار نیاز دارن به خاطر همین آمدم.

دستی به ته ریش خرمایی اش کشید و زیر لب همان طور که مرا نگاه می کرد،

تکرار کرد:

حسابدار!

یعنی این قدر عجیب بودم! بلندتر گفت:

شما از کارهای حسابرسی سر رشته دارید؟!

لبخند محوی روی لبانم نشست و احساس غرور کردم. با افتخار گفتم:

بله، رشته ی تحصیلیم حسابداریه.

یک تای ابرویش بالا رفت و پرسید:

جایی هم مشغول بودید؟

غرورم به یک باره سرکوب شد و با غمی که بی اجازه در گلویم نشسته بود،

گفتم:

نه.... اما، من همیشه شاگرد اول بودم.

لبخندی پُر رنگ صورتش را پُر کرد، یک دستش را عمود دست دیگر کرد و

انگشتانش زیر چانه اش قرار گرفت. از لبخندش دلم گرفت، انگار مثل

دختر بچه رفتار کرده بودم، اما نگاهش طور خاصی بود تمسخر نداشت شاید

هم داشت و من نفهمیدم. هر چه که بود، نباید کوتاه می آمدم. گفتم:

حساب و کتابم خوبه، مطمئن باشید همه ی حسابرسی ها رو درست انجام

می دم.

باز هم ساکت بود و تنها نگاه می کرد. با خود گفتم «حتماً حسابدار استخدام

کردن، فقط چرا به خودش زحمت نمی ده و زبان نمی چرخونه تا بگه؟ نکنه

دلش برایم سوخته و با دیدن سر و وضعم.....» حرصم گرفت، انگشتانم را

مشت کردم. از سکوتش حسابی کلافه شده بودم، خودم به اندازه ی کافی

دلهره و استرس داشتم و سکوت او بیشترش می کرد. نباید اجازه می دادم با

سکوتش خُردم کند. در کمتر از ثانیه ای تصمیم گرفتم آن جا را ترک کنم، بند

کیف را در دست فشردم و با اخم های درهم که پیشانیم را پوشانده بود، عزم

رفتن کردم. نگاهی به صورت مردانه و مقتدرش که هنوز غرق فکر بود

انداختم و با قدم هایی سست از مقابلش گذشتم. هنوز چند قدم بیشتر

بر نداشته بودم که صدایش از پشت سر میخکوبم کرد.

شما استخدامید.

برای لحظه ای به سلامت گوش هایم شک کردم و بعد به عقل او، با این که

آرزوی شنیدن چنین جمله ای را داشتم، اما بعد از شنیدنش حسابی جا

خوردم. با تردید به پشت برگشتم و با چشمان پرابهام و ناباور به چهره ی پر

صلابت و مردانه اش که با نفوذ در عسلی چشمانم فرو رفته بود نگرستم.

اثری از شوخی نبود، چهره اش کاملاً جدی و برق نگاهش حاکی از راستی

گفتارش بود.... اما چطور ممکن بود؟! او که چیزی درباره ی من نمی دانست،

به همین راحتی استخدام!!! اصلاً اون کیه که استخدام می کنه؟ نکنه.... فکر کنم

نگاه متعجبم او را به حرف آورد. به همان اتاق که عنوان مدیریتش را قاب

طلایی بر گردن گرفته بود، اشاره کرد و گفت:

لطفاً بیایید و یک فرم پر کنید، باید اطلاعاتی درباره ی شما داشته باشیم.

پس حدسم درست بود، او مدیر این شرکت بزرگ و شیک بود، فکر کردم برای این کار زیادی جوان نیست؟ انتظار داشتم رئیس چنین شرکتی موهای گندمی و قد کوتاه و کمی هم شکم گنده باشد.... شاید هم فکر می‌کردم تمام رئیس‌ها باید شکل جمشیدخان باشند. پشت سرش راه افتادم، در اتاق را باز کرد و با دست به میل مقابل اشاره کرد و بی تأمل نشست. او هم روی صندلی مخصوص خودش نشست و از کشوی میز برگه‌ای بیرون آورد آن را سمت من گرفت و گفت:

-لطفاً پُرش کنید.

باور این‌که داشتم به همین راحتی استخدام می‌شدم کمی مشکل بود، اما از شادیم چیزی کم نمی‌کرد. با این‌که محیط و آدم‌هایش ناشناخته بودند و ممکن بود با آن‌ها دچار مشکل شوم، اما مطمئن بودم از پس تمام کارها برمی‌آیم و سختی‌ها و مشکلات ناشناخته هم نمی‌توانست منصرفم کند، مگر دوباره شانس به این بزرگی به من رو می‌کرد؟ پیدا کردن کار آن‌هم به این سرعت و در چنین جایی! تردید را کنار گذاشتم و برگه را گرفتم و با دقت نگاهش کردم. یک فرم معمولی بود و چیز عجیب و غریبی نداشت، پس ترس هم نداشت.

از سوال اول شروع کردم، اسم و فامیل، میزان تحصیلات، سابقه‌ی کار، حقوق درخواستی، وضعیت تأهل و.... و در آخر آدرس و شماره‌ی تلفن منزل. وقتی فرم کامل شد، نگاه دیگری به تمام سوال‌ها و جواب‌ها انداختم و با خیال راحت از درست بودنشان آن را مقابل او روی میز گذاشتم. وقتی سر بلند کردم، نگاهم در نگاهش فرو رفت که عمیق بر من افتاده بود و نگاه من باعث شد نگاه برگردد. فرم را برداشت و شروع به خواندن کرد، کمی دلهره داشتم. مستقیم به او چشم دوخته بودم تا ببینم چه عکس‌عملی نشان می‌دهد که صدای خنده‌اش شوکه‌ام کرد. با تعجب نگاهش کردم و دوست داشتم بدانم

چه چیز در فرم هست که او را این‌چنین به خنده انداخته و فکر کردم شاید آدرس منزلمان باعث خنده‌ی او شده، احتمالاً در عمرش یک‌بار هم از آن حوالی نگذشته بود، از فکر این‌که محل زندگی‌م در نظرش مسخره آمده و این خنده برای تحقیر کردن من است، خونم به جوش آمد. خواستم چیزی بگویم که دستی روی صورتش کشید و با آن کار خنده‌اش را کنترل کرد. بعد نگاه خندانی به من انداخت و پرسید:

-اینو واقعاً نوشتی یا شوخیه؟!

متعجب نگاهش کردم، یعنی منظورش آدرس بود؟ تعجبم را که دید با انگشت یک قسمت را نشان داد و گفت:

-واقعاً حقوق درخواستیتون این قدره؟!

دست و پایم را گم کردم و به خیال این‌که زیاد نوشتم، گفتم:

-البته می‌دونم تازه کارم و تجربه‌ای ندارم، هر قدر که خودتون دوست دارید حقوق بدید، من شکایتی ندارم.

باز خندید. دستی روی گردنش کشید و گفت:

-چه جالب! خوبه من این فرم رو قاب کنم تا بقیه‌ی کارمندا هم ببینن و قدر بدونن و این قدر دنبال زیاده‌خواهی نباشن.

همان‌طور متعجب نگاهش می‌کردم و نمی‌دانستم چه باید بگویم. فرم را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد و همان‌طور که مثل رئیس‌ها به من نگاه می‌کرد، پرسید:

-قبلاً هم جایی کار می‌کردید؟

خجالت می‌کشیدم بگویم توی خیاط‌خانه، اما چاره‌ای نبود، آدمی نبودم که به خاطر بالا نشان دادن خودم، دروغ بگویم، به خاطر همین گفتم:

-بله، یه مدت خیاطی می‌کردم.

ابروهایش بالا رفت، پرسید:

- چطور؟! خیاطی هیچ تناسبی با حسابداری نداره!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- عزیزجون دوست داشت.

آن زمان فکر نمی‌کردم آن قدر صداقت هم لازم نیست. دستش را روی میز گذاشت و اهرم صورتش کرد. پرسید:

- عزیزجون کیه؟ مادرتونه؟

- نه، مادربزرگمه، البته حق مادری داره، بزرگم کرده.

- آهان، پس.... پدر و مادرتون چی؟ اون‌ها هم راضی بودن؟

دوست نداشتم همین اول کاری از همه زندگیم سر دربیاورم، اما انگار سوال‌هایش تمامی‌ناداشت و شاید هم زندگی پر از غم و دربه‌دری من برایش جالب شده بود، البته حق داشت بین حسابداری و خیاطی هیچ نقطه‌ی مشترکی وجود نداشت و حتماً باعث ایجاد سوال‌های زیادی در ذهنش شده بود، البته من دلم نمی‌خواست حتی به یکی از آن‌ها جواب بدهم. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم چه جوابی به او بدهم تا از بی‌کسی و بی‌پدر و مادریم با خبر نشود که خدایی نکرده مثل جمشیدخان هوا برش ندارد و فکر و خیال به سرش نزنند که در باز شد و مرد جوانی وارد شد. برعکس آقای مدیر که کت و شلوار شیک و مرتبی پوشیده بود، او پیراهن آستین‌کوتاهی به تن داشت که با شلوارلی‌اش تناسب رنگی داشت و از نظر من مناسب محیط کاری نبود. با دیدن من چشمانش ریز شد و حتماً هزار سوال هم در ذهن او شکل گرفت که جواب دادن به آن‌ها هیچ ربطی به من نداشت. بعد از آن‌که مرا خوب برانداز کرد، رو به رئیس جوان کرد و گفت:

- امیر، پس چرا نیومدی؟ علف زیر پام سبز شد!

رئیس جوانم که حالا فهمیده بودم نامش امیر است و چقدر هم برازنده‌اش بود، به من اشاره کرد و گفت:

- داشتم حسابدار جدید رو استخدام می‌کردم.

مرد تازه وارد نگاه کنجکاو دیگری بر من انداخت و آرام، طوری که مثلاً من نشنوم، گفت:

- این دختره؟! شوخیت گرفته! کیانی پنجاه سالش بود باز تو کلی عُرس‌سروش می‌زدی که این حساب غلطه اون حساب غلطه! این‌که معلوم الحال.

رئیس جوان با صندلی به سمت دوستش چرخید و گفت:

- کیانی پنجاه سالش بود و برای این کار پیر شده بود. وقتش بود که بازنشسته بشه، اما این خانم جوان، مطمئنم از پس کارها برمی‌یاد.

مرد تازه وارد، دوباره پرسید:

- حقوق درخواستیش چقدره؟ نکنه مثل اون‌ی که دیروز او‌مد خونه و ماشین و ویلا هم سَر بخواد!

رئیس لبخندی زد و همان‌طور که فرم را لای پوشه قرار می‌داد، گفت:

- نه، از پس حقوق ایشون برمی‌یام.

دوستش شانه بالا انداخت و گفت:

- خود دانی، دوباره وسط سال نگی همه‌ی حساب کتابا به هم ریخته و همه‌ی شرکت رو به هم نریزی.

- خیالت راحت، اگر هم بشه تو، توی شرکت خودت راحت روی صندلیت لم بده، کاری هم به کارهای شرکت من نداشته باش.

مرد همان‌طور که به سمت در می‌رفت، گفت:

- به‌خاطر خودت می‌گم، تو زیادی حرص و جوش کار رو می‌خوری، اگه مثل من بی‌خیال باشی بهتره.

رئیس خندید و گفت:

- آره، حتماً اون وقت بابای خدا بیامرزم باید مثل پدر جناب عالی ماه به ماه حسابم رو پر کنه.

دوستش چشمکی زد و گفت:

- اول و آخرش که مال خودم.... حالا کی می یای؟ مُردیم از گُشنگی.

رئیس گفت:

- تو برو الان می یام.

دوستش حرکتی انجام داد که معنی اش را نفهمیدم، اما احساس کردم ارتباطی با من داشت و بعد بیرون رفت. امیر سرش را به سمت پایین تکان داد و زیر لب گفت:

- جونور.

فکر کردم باید داخل فرم متذکر می شدم که من گوش های تیزی دارم تا بی خود به خودشان زحمت آرام و یواشکی حرف زدن را ندهند، چون فایده ای ندارد، اما شاید توی انتخاب من دچار تردیدش می کرد، پس همان بهتر که چیزی ننوشتم. سرش را بلند کرد، به من نگاه کرد و گفت:

- خانم کوثری، شما می تونید از فردا مشغول به کار بشید. ساعت کار در این شرکت، هشت صبح تا پنج بعد از ظهره، در ضمن حقوقتون رو مطابق حقوق حسابدار سابق شرکت تنظیم می کنم، خواسته ای ندارید؟

برای این که خیال خودم را راحت کنم، تا شب با آسودگی بخوابم، گفتم:

- می شه بپرسم حقوق حسابدار قبلی چقدر بوده؟

لبخندی زد و من حرکت لبانش را دیدم و باز به گوش های خودم شک کردم، یعنی من درست شنیدم؟! یا نه، حتماً او اشتباه تلفظ کرده؟ شاید می خواست بگه....

دقیق نگاهم کرد، انگار گیجی را در چهره ام دیده بود، گفت:

- از مبلغ درخواستی شما کمی بیشتر، اشکالی که نداره؟

با خود گفتم «کمی بیشتر؟! این ده برابر اون مبلغی بود که من نوشتم، یعنی واقعاً می خواد این قدر به من حقوق بده؟» از روی سادگی پرسیدم:

- زیاد نیست؟!!

خندید. باز به پستی صندلی تکیه زد و گفت:

- فکر کنم شما کارمند نمونه ی من بشید، سایر کارمندان باید شما رو الگوی خودشون قرار بدن و این قدر ننالن که حقوقشون کمه.

با خود فکر کردم مگر دیوانه باشن که این پول به نظرشان کم بیاد، کل حقوق یک ساله ی عزیزجون را هم روی هم بذارم این قدر نمی شه. من و عزیز با این همه پول چه کار کنیم؟ فوری فکر کردم با اولین حقوقم می برمش مشهد زیارت امام رضا که چند سال دلش می خواست، ولی باز فکر کردم بازم خیلیه!!

مرد جوان گفت:

- نه، خیلی هم نیست. اگر هر روز یک تیپ بزنید و یک دست لباس جدید با کفش و کیف ست بپوشید و از گرانترین مارک های عطر و لوازم آرایش استفاده کنید و مدام در حال خرج کردن و مسافرت باشید، کم هم می یاد.

فکر کردم مگه دیوانه ام همچین کاری کنم، وقتی صادق پسر ثریا خانم مریض است و نیاز به پول داره تا هر ماه کلی بابت آمپولش بدن، یا دوقلوهای فرشته خانم چند ماه یتیم شدن و کسی نیست خرجشون رو بده، یا.... فکر کردم وقتی این همه آدم به این پول بی زبان نیاز دارند، مگه من دیوانه ام این طور الکی حرامش کنم! مگه لباس های تنم چشمه؟! ناخودآگاه نگاهی به لباس هایم انداختم و فکر کردم خیلی هم بد نیست، حداقل از لباس های

پاره‌ی پونه که بهتره، لباسم نه پاره‌است و نه کثیف، فقط کمی قدیمی شده سه سال زمان زیادی هم نیست.

رئیس جوان دوباره به حرف آمد و گفت:

- از منزل شما تا شرکت راه زیادیه، فکر کنم مجبور باشید صبح زود، آفتاب نزده از خواب بیدار شید.

لبخندی زد و گفتم:

- من عادت به خواب زیاد ندارم، هر روز صبح هم با خروس همسایه‌مون بیدار می‌شم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

- چه عالی، بالاخره یه کارمند سحر خیز نصیبم شد.

پوشه را داخل کشوی فلزی گذاشت و گفت:

- فردا صبح که تشریف آوردید، می‌رید قسمت بایگانی و قراردادتون رو

امضاء می‌کنید. در ضمن دوست دارم بدونید من آدم سختگیری هستم، البته

فکر کنم گفتن این حرف‌ها به شما لزومی نداشته باشه و خودتون به خوبی به

کارها رسیدگی کنید، اما باز بهتره بدونید که حسابدار سابق شرکت نزدیک به

سی سال برای شرکت کار کرد، به کارش وارد بود، اما سنش بالا رفته بود و

بعضی حساب‌ها غلط در می‌آمد و حتماً می‌دونید که اگر حتی یک حساب

اشتباه بشه، شرکت با مشکل مواجه می‌شه، به همین دلیل عذرش رو خواستم.

درسته که در کار آدم سختگیری هستم، اما به کارمندانم اهمیت می‌دم و

دوست دارم اون‌ها هم برای کار و همچنین پیشرفت شرکت اهمیت قائل

باشن و به وظایف‌شان به خوبی رسیدگی کنن تا خللی در کار پیش نیاد که اگر

بیاد روی دیگه‌ی من رو می‌بینن. دوست دارم کارمندم با من صادق باشه و از

کارش هم نزنه و همچنین اگر مشکلی داشت با خودم در میان بذاره، مطمئن

باشید که من به تمام کارمندانم تا حد توان کمک می‌کنم و با همه‌شون رابطه‌ی صمیمانه‌ای دارم.

کمی به جلو متمایل شد و ادامه داد:

- من این حرف‌ها رو موقع استخدام به تمام کارمنداها گفتم و تا امروز هم

مشکلی پیش نیومده، امیدوارم شما هم با شرایط شرکت راحت کنار بیایید.

من تا آن لحظه به او نگاه می‌کردم و حتی یک کلمه هم حرف نزد، داشتم

فکر می‌کردم واقعاً این مرد جوان طبق گفته‌ی خودش چنین مدیریتی دارد!

فکر کردم اگر جمشیدخان هم با ماها که مثلاً کارمندانش بودیم رابطه‌ی خوبی

داشت و با نگاه‌ها و حرف‌هایش آزارمان نمی‌داد، چقدر خوب می‌شد و ما

دیگه این قدر اذیت نمی‌شدیم، تازه با اون سن و سالش که جای پدرمان بود

کجا و این مرد کجا! خوش به حال کارمندانم.

- خانم کوثری حواستون با منه؟!

به خودم آمدم و گفتم:

- بله... ام... بهتره من برم شما هم به کارتتون برسید، واقعاً ممنونم که

استخدامم کردید.

لبخندی زد و گفت:

- مثل این که من زیادی پرچونگی کردم، البته بذارید به حساب آشنایی اول،

همیشه این قدر پر حرف نیستم، یعنی اصلاً وقتش رو ندارم. در ضمن تشکر

هم لازم نیست، احتمالاً اون میز رو که رویش پراز او راق و پرونده بود،

دیدید؟ دو هفته است که حسابدار نداریم و کارها حسابی روی هم تلنبار

شده، خودم به بعضی کارها رسیدگی کردم، اما وقتم اجازه نمی‌ده به تنهایی از

پس تمام کارها بر بیام، توی این هفته هم خیلی وقت صرف متقاضیان این

سمت کردم و باید خوشحال باشم که بالاخره یکی پیدا شد و باید بدانید کار

زیادی انتظار تون رو می‌کشه.

همین طور که بلند می‌شدم، گفتم:

- من از کار ابایی ندارم.

لبخندی زد و به احترامم بلند شد که تعجبم صد برابر شد، انگار این آدم هیچ چیزش به رئیس‌های دیگر نرفته و البته این جای خوشحالی داشت. به سمت در حرکت کرد و آن را برای من گشود و گفت:

- راستی تا یادم نرفته، اگر امکانش هست یک نسخه از مدرک تون رو برای لحاظ شدن در پرونده تون بیارید.

- بله، حتماً.

بار دیگر نگاهش را به صورتم دوخت و با لحن شوخی گفت:

- آگه شما امروز به دادم نمی‌رسیدید، مجبور می‌شدم دو شغله بشم و حسابداری شرکت رو هم به عهده بگیرم، اون وقت مجبور بودم شب‌ها رو اضافه کاری بردارم.

هر دو لبخند زدیم، باورش برآیم سخت بود که این مرد جوان و خوش برخورد رئیس باشد که این قدر با احترام با زیر دستش رفتار می‌کند، واقعاً اگر تمام رئیس‌ها این طور بودند چقدر خوب می‌شد.

بعد از خداحافظی با خیال راحت و قلبی که از شادی تالاپ و تولوپ می‌کرد از ساختمان بزرگ و مرمرین بیرون آمدم. روزهای آخر شهریور سپری می‌شد و هوا به طرز عجیبی دلچسب و عالی بود، درست مثل هوای بهاری، با طراوت و منقلب‌کننده. آسمان با قاطعیت سر جایش ایستاده بود و خورشید تمام نورش را با گرمای لذتبخشی که آدم را سیر می‌کرد در هوا پراکنده بود. حس بهاری داشتم، هم شاد بودم و هم سیر، دلم خواب می‌خواست، یک خواب راحت و بدون دغدغه، بدون هراس از کار نیافتن و

در به دری برای پیدا کردنش. آه خدایا شکرت!

خواستم دوباره تا کسی بگیرم که دلم نیامد، درسته در این شرکت استخدام شدم و قرار است حقوق بالایی داشته باشم، اما باز هم به نظرم دادن کرایه‌ی ماشین، وقتی می‌توانم با خط واحد بروم و پولم را پس‌انداز کنم، اسراف است. هر چه باشد من یکی قدر پول را خوب می‌دانم، چون تأثیر نبودنش را زیاد دیدم، اما دلم نیامد عزیز را توی شادیم شریک نکنم، به خاطر همین سر کوچه که رسیدم یک پاکت توت خشک مخصوص عزیزجون خریدم.

در را که باز کردم صدای تهمینه کل خانه را برداشته بود، باز داشت از آشپزخانه با عزیز حرف می‌زد و نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد عزیز کراست که این قدر داد داد می‌کرد، هر چقدر می‌گفتم عزیز گوش‌هایش سنگین نیست آرام هم بگی می‌شنود، اما به خرجش نمی‌رفت و باز با داد حرف می‌زد. با لبخند پشت سرش ایستادم، تند و تند داشت خیار خرد می‌کرد، آن هم درشت درشت، دست روی شانهاش گذاشتم که یک متر پرید عقب و با دیدن من نفسش را بیرون داد و گفت:

- دختر ترسیدم، این چه طرز او مدنه؟!

با خنده اشاره‌ای به خیارهای خرد شده کردم و گفتم:

- این چه طرز خیار خرد کردنه؟ فکر کردی دندون‌های عزیز آهنیه!

نگاهی به ظرف انداخت، خندید و در حال زیر و رو کردن خیارها گفت:

- من هیچ وقت کدبانوی خوبی نمی‌شم... اصلاً سلیقه ندارم.

یکی از آن خیارهای مثلاً خرد شده را که دو بند انگشت بود در دهان

گذاشتم و در حال جویدنش گفتم:

- بی سلیقه نیستی خانم، تنبلی.

خندید و گفت:

- آره، مامانم هم می‌گه.

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد، چاقو را روی ظرف انداخت و گفت:

- خوب، چی شد؟ کار پیدا کردی؟ راستی چرا به عزیز نگفتی واسه چی دیگه

پیش اون جمشیدخان چشم در او مده نمی‌ری؟!؟

هراسان گفتم:

- تو که چیزی بهش نگفتی؟

به کابینت کهنه و پوسیده تکیه داد و گفت:

- نه بابا، مگه دیوونه‌ام!

خیالم راحت شد. نفسم را آزاد کردم و گفتم:

- خدا رو شکر، اگه گفته بودی که با همین چاقو چشمت رو در می‌آوردم.

خندید و گفت:

- وای، چه خشن! به جای خیاطی رفتی چاقوکش شدی؟

لبخند پر رنگی روی لبم نشست. با ذوق و هیجان گفتم:

- وای تهمینه باورت نمی‌شه، کار پیدا کردم، اون هم چه کاری!

چاقو را به دست گرفت و گفت:

- چه کاری؟ چاقوکشی دیگه؟!؟

چاقو را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه دیوونه، یه کار عالی، توی یه شرکت استخدام شدم.

خندید و گفت:

- لابد به عنوان آبدارچی، چه شغل دهان پر کنی، بپا جمشیدخان نفهمه که بد

واسه‌ات گُری می‌خونه.

چاقو را از دستم بیرون کشید. خندیدم و گفتم:

- آبدارچی چیه؟

مانتو را از تنم خارج کردم و با ذوق گفتم:

- حسابدار شدم.

بهت زده چشم دوخت به من که از شادی سر پا بند نبودم. در حال شاخ در

آوردن گفتم:

- حسابدار؟!؟!!

با خنده گفتم:

- بله، حسابدار، اون هم حسابدار یه شرکت بزرگ و معتبر.

با چاقو گونه‌اش را خاراند و گفت:

- رئیسش قاطی ماطی که نداشت، سالم بود؟!؟

خندیدم و گفتم:

- قاطی ماطی که نداره هیچ، خیلی هم آقا و با شخصیته، اگه ببینیش می‌فهمی

من چی می‌گم، خیلی مرد محترمی تا حالا همچین آدمی توی زندگیم ندیده

بودم.

با تردید گفتم:

- نکنه اون هم مثل جمشیدخان چشمش.....

نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم:

- واسه چی چرت و پرت می‌گی؟! می‌گم آقا و با شخصیته، جمشیدخان آقا

و با شخصیته؟! مرتیکه شصت سالشه با اون سبیل و موهای سفید و شکم

بشکه‌اش چشمش دنبال دخترای کارگاه می‌دوه، این یعنی آقای؟!؟

- نه، منظورم اینه که....

- می‌دونم منظورت چیه، اما خیالت راحت، با همه‌ی آدم‌هایی که توی

زندگیت دیدی فرق می‌کنه، اصلاً مثل رئیس‌ها نیست، نه قیافه می‌گیره و نه

دستور می ده، نه داد می زنه، خیلی با احترام باهام برخورد کرد، جلوی پام بلند شد، در رو باز کرد. تازه بهم می گفت خانم کوثری، نه مثل اون مرتیکه که بهم می گفت.... ایش یادم می افته کهیر می زنم.

باز به کابینت تکیه داد و گفت:

- نیاز مطمئنی؟! نکنه یه وقت.... آخه این شرکت های بزرگ بعضی هاشون دخترهای جوون رو گول می زنن و ازشون سوءاستفاده می کنن، تازه....

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- راحله دختر سکینه خانم می گفت، از دخترعمویش که قبلاً کارمند یکی از همین شرکت های بزرگ بوده شنیده قاچاق می کنن، یعنی دخترهای جوون و خوش رنگ و لعاب رو می فرستن اونور آب، توی این کشورهای عربی.... خندیدم و گفتم:

- دختر تو یا صفحه ی حوادث می خونی یا کنار دست این خاله زنک های بی کار می شینی و به چرت و پرت هاشون گوش می دی. چقدر منفی بافی، خوب نیست دختر توی سن و سال تو این قدر فکرهای منفی و سیاه داشته باشه، توی آینده ات تأثیر بد می ذاره ها!

خندید و گفت:

- آینده ی ما به این آشپزخونه و گاز گره خورده، نترس غدام ترش و شیرین نمی شه، تو نگران خودت باش که تو دام این هفت خط ها نیفتی، اونم دختر ساده ای مثل تو.

چاقو را از دستش گرفتم و گفتم:

- چشم سرکار علیه، از راهنمایی های مفیدت هم ممنون، حالا برو سفره رو بنداز که مُردیم از گُشنگی، خودم ترتیب این خیارهای زبون بسته رو می دم، دو ساعت داری سالاد درست می کنی، طفلک عزیز به کی سپردمش!

سفره را برداشت و گفت:

- نیاز خانم، از ما گفتن بود، بعداً نگی تهمینه تو که می دونستی، چرا نگفتی؟ چاقو را روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

- چشم خانم، چشم! حالا سفره رو بنداز.

تهمینه رفت و صدای عزیز را شنیدم که گفت:

- نیاز، مادر برگشتی؟

از کم حواسیم خنده ام گرفت، یادم رفته بود برم پیش عزیز، از بس که این دختر آدم را به حرف می گرفت. یاد رئیس افتادم و حرفی که درباره ی پر چونگی زد، واقعاً هم به نظر نمی آمد آدم پر چونه ای باشد، برعکس خیلی هم جنتلمن بود.... تهمینه کتفم را فشار داد و گفت:

- اووو.... کجایی؟! عزیز با توئه.

فوری چاقو را زمین گذاشتم و رفتم سمت در که صدای تهمینه را که مثلاً آرام و زیر لب می گفت، شنیدم:

- چله افتاده به این سالاد، آخرش هم خودم باید درستش کنم.

در حال خارج شدن گفتم:

- فقط ریز درست کن که عزیز هم بتونه بخوره.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- گوش نیست که، راداره!

خندیدم و رفتم پیش عزیز، جانمازش پهن بود و داشت صلوات می فرستاد. تا من را دید لبخند زد. کنارش نشستم و گفتم:

- سلام عزیز مهربونم.

دستش را که تسبیح در آن بود روی سرم کشید و گفت:

- سلام به روی ماهت مادر، خسته نباشی.

روبه رویش نشستم، دستش را در دست فشردم و با ذوق گفتم:

- نیستم، خیلی هم خوشحالم.

دستش را بالا گرفت و گفت:

- الحمدلله، حالا از چی این قدر خوشحالی؟

با لبخند گفتم:

- کار پیدا کردم عزیز، اونم چه کاری!

- خدا رو شکر عزیزم، حالا چه کاری هست؟

نمی توانستم احساسم را مخفی کنم و عزیز هم خیلی خوب می دانست، به خاطر همین با نگاه و لبخندش بهم آرامش می داد تا بتوانم حرفم را بزنم. گفتم:

- عزیز باورت نمی شه، تویه شرکت بازرگانی استخدام شدم.

لبخندی زد و گفت:

- باورم می شه، اون خدایی که روزی رسونه، ته اقیانوس هم که باشی

روزیت رو می رسونه.

داستان مورچه ای را که هر روز یک دانه برمی داشت به دهان قورباغه ای می رفت و آن قورباغه به ته دریا می رفت دهان باز می کرد و مورچه آن دانه را به کرمی که درون یک سنگ اسیر بود و زندگی می کرد می رساند و دوباره در دهان قورباغه می رفت و به روی آب می آمد تعریف کرد و گفت:

- خدا برای تمام مخلوقاتش روزی در نظر گرفته که به هر وسیله ای به اون

می رسونه. حالا عزیزم کارت چی هست؟

سرم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

- حسابدار اون شرکت شدم، یه کمی سخت هست چون تازه کارم، اما زود

راه می افتم.... مطمئنم.

عزیز بوسه ای روی موهایم نشانند و گفت:

- الحمدلله، اون کاری شد که دلت می خواست.

به چشم های مهربان و ضعیفش نگاه کردم و گفتم:

- عزیز، شما دعام کردید؟

دست روی صورتم کشید و گفت:

- من همیشه دعوات می کنم مادر، اما لطف خداست که شامل حال بنده هاش می شه، خدا اگر دردی بده، درمانش هم می ده. هر چقدر که شکرش کنیم باز هم کمه، به خاطر همین باید توی رفتارمون دقیق باشیم تا اونی باشه که رضای خدا دَرِشه، اگر خدا بهت لطف کرده و کار دلخواهت رو پیدا کردی با درست انجام دادن اون کار و انجام صحیح و ظایف اون رو از خودت راضی کن و بنده ی قدرشناسی باش.

دستش را بوسیدم و گفتم:

- چشم عزیزجونم.

صدای تهمین به بلند شد.

- غذا یخ کرد!

نگاهش کردم و گفتم:

- فاصله ی ما با تو دو و جب بیشتره؟ چرا داد می زنی دختر؟!

خندید و گفت:

- چه کار کنم؟ عادت کردم از بس باید سر سعید داد بزم عادت کردم، آروم

نمی تونم حرف بزنم.

خندیدم و گفتم:

- طفلک سعید، چی می کشه از دست تو.... حالا چه کارش کردی؟

کجاست؟!

- امروز مدرسه شون جلسه بوده با مامان رفته. یه امروز از دست شیطنتش در امانم، بچه که نیست، خونه خراب کنه. مامانم خوب خودشو راحت کرده و اینو انداخته گردن من.

عزیز جانمازش را جمع کرد و گفت:

- برادر نعمته مادر، قدرش رو بدون... دختر که برادر داشته باشه، انگار

پشت و پناه داره.

تهمینه خندید و گفت:

- منم واسه همین ازش مراقبت می کنم دیگه.

من و عزیز به حرفش خندیدیم. گفتم:

- ای دختر پررو!

بعد از نهار، تهمینه عزم رفتن کرد، وقتی رفتیم توی حیاط، بهش گفتم:

- ساعت کارم از هشت صبح تا پنج بعدازظهره، می یای پیش عزیز دیگه؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- تو نگی هم من می یام، عزیز مثل مادر بزرگ خودم می مونه، اگر از اون

بیشتر دوستش نداشته باشم کمتر دوستش ندارم. تازه سعید و روجک هم با

همه ی شیطنتش وقتی پیش عزیزه مثل بچه ی آدم آرومه.

به حرفش خندیدم و خودش هم خندید. گفتم:

- ناسلامتی بچه ی آدمه دیگه.

خندید و گفت:

- نه بابا، بعضی وقتا عین جن بو داده می مونه. بعضی وقتا هم که دست ابلیس

رو از پشت می بنده، فقط وقتایی که این جاست نقش آدمیزاد داره.

خندیدم. موقع رفتن دستم را گرفت و گفت:

- امیدوارم موفق بشی، اما حواست رو خیلی جمع کن، نکنه واسه قشنگیت

نقشه کشیده باشه.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا، نگران نباش. خودش با این که مرده، اما خیلی قشنگه، چشم روشن،

پوست برنزه، مو خرمایی، قد و قواره اشم عین ورزشکارا می مونه.

لپم را کشید و گفت:

- آی ناقلا، یه بارکی بگو تام کروزه دیگه.

- نه بی سلیقه، تام کروز قدش کجا بود.

- چه می دونم، پس آرنولدیه واسه خودش.

- نه دیگه به اون غولی هم نیست.

سری تکان داد و گفت:

- بالاخره خوش تیپ دیگه، همین کافیه. راستی اسمش چیه؟

- دوستش امیر صداس می کرد، فکر کنم فامیلش هم شب خیز باشه، آخه

شرکت به این اسمه.

آرام کنار گوشم گفت:

- از من می شنوی عاقل باش و همین جایی که هم جاش توپ و هم آدماش،

واسه خودت شوهر پیدا کن. تو محله ی ما آدم دُرست و حسابی پیدا نمی شه،

بچسب به همون بالا شهر که آبدارچیشم حقوقش از مغازه دار این جا بیشتره.

- ببینم انگار تو در نظر داری یه جووری منو با آبدارچی جماعت پیوند بدی!

- مگه بده دیوونه، اسمش که شوهره حقوقش که بالاس، خر باشی اگه قبول

نکنی.

خندیدم و گفتم:

- بذار فردا که رفتم شرکت ببینم آبدارچیش کیه و چه جووریه، اگه جوون بود

و خوش رنگ و لعاب، آدرستون رو بهش می دم.

- دیوونه، جوون و خوش رنگ و لعاب چیه؟ اگه زن نداشت تمام، سه شماره زنش می شم. این جا منتظر بمونم کی بیاد سراغم، پسر محبوبه خانم که صبح تا شب سر کوچه پلاسه، یاداداش سوسن خانم که تا حالا سه تا زن خفه کرده؟!

خندیدم و گفتم:

- نمی دونستم این قدر بیچاره‌ی شوهری، وگرنه به جمشیدخان معرفیت می کردم.

سرش را تکان داد و گفت:

- صد رحمت به نارفتیق، اگر ضربه‌ای هم می زنه جلو روت می زنه نه از پشت سر.

دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

- شوخی کردم بابا، اصلاً می خوام همین رئیس شرکت مون رو برات جور کنم؟ البته نمی دونم زن داره یا نه! بادی به لُپش انداخت و گفت:

- تو اگر بیل زنی به داد خودت برس که نوزده رو رد کردی و بوی ترشیت داره کل محل رو برمی داره، من هنوز یه سال وقت دارم برسم به تو، در ضمن دیگه از رئیس خوش ریخت و قیافه تون مایه نذار، از کیسه خلیفه می بخشی! خندیدم و گفتم:

- تسلیم، اصلاً شوهر می خواهیم چه کار؟ داریم زندگی مون رو می کنیم دیگه، مگه نه؟

سری تکان داد و از روی تأسف گفت:

- می دونم، من آخرش باید توی کوزه‌ای که مامان واسه ترشی گرفته بخوابم، از این رفیقای ما که آبی گرم نمی شه.

- بالاخره نفهمیدم تو شوهر می خوام یا نمی خوام؟!

در را باز کرد و همین طور که بیرون می رفت، گفت:

- حالا ببینم، باید فکر کنم، خبرت می کنم.

با خنده در را پشت سرش بستم و گفتم:

- اینم از رفیق ما، با خودشم درگیره.

آشپزخانه را جمع و جور می کردم که عزیز صدام زد. سرم را بیرون کردم و گفتم:

- جونم عزیز، چیزی می خوام؟

مفاتیح را زمین گذاشت و گفت:

- آره مادر، یه دقیقه بیا.

کنارش نشستم و گفتم:

- بله عزیز جون، چی می خوام؟

عینک بی دسته‌اش را هم از روی چشمانش برداشت و گفت:

- مادر برو توی اتاق پشتی از توی صندوقچه‌ام یه بقچه‌ی ترمه‌ست، اونو بیا.

بلند شدم و به اتاق پشتی رفتم که زمستان‌ها به دلیل سرما و تابستان‌ها به دلیل گرما درش بسته بود. در صندوق کهنه و قدیمی عزیز را باز کردم، مثل همیشه مرتب بود و همه چیز سر جای خودش، بقچه‌ی ترمه را راحت پیدا کردم و فکر کردم عزیز چه کارش دارد؟ بقچه را کنار عزیز روی زمین گذاشتم. گفت:

- دستت درد نکنه مادر.

با کنجکاوی پرسیدم:

- چی می‌خوای عزیز؟! -

لبخندی زد و بقچه را باز کرد، داخلش چند تالاس و یکی دو تا چادر بود. آن‌ها را کنار گذاشت و از ته بقچه پارچه‌ای بیرون کشید. با دقت نگاهش کرد و دست رویش کشید، بعد سمت من گرفت و گفت:

- این پارچه، سوغات آقا مرتضی ست، آخرین سفری که رفت بوشهر برام آورد، اما ندوختمش، نگه داشتم برا روز مبادا.

دست روی پارچه کشیدم و گفتم:

- چه جنس خوبی داره، رنگش هم خیلی قشنگه من همیشه از رنگ فیروزه‌ای خوشم می‌اومد.

عزیز لبخندی زد و گفت:

- یاالله دست به کار شو و ازش یک مانتو و شلوار عالی بدوز، می‌خوام ببینم چقدر توی خیاطی مهارت داری.

با تعجب گفتم:

- اما این پارچه مال شماست....

- ای عزیز، من دو متر پارچه بیشتر لازم ندارم، اونم سفید. اینو بدوز و تن کن تا من ببینم و لذت ببرم، فردا هم اولین روز کارته، به‌عنوان حسابدار یه شرکت بزرگ که نمی‌شه با همون لباس‌های قدیمی بری، مردم عقلشون به چشمشون و به لباس تن آدم احترام می‌دارن نه به شخصیت و وقارش.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- آخه....

پارچه را توی دستم جا داد و گفت:

- آخه نداره، همین الان پاشو که تا شب تموم بشه و برسی زود بخوابی که صبح خواب نمونی، دلم می‌خواد یه کارمند نمونه باشی که با افتخار سرمو

بلند کنم.

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- قربونت برم عزیز، چقدر تو ماهی.

- خدا نکنه مادر، پاشو پاشو برو که وقت هنرنماییه.

پارچه را به سینه‌ام چسباندم و به سمت اتاق راه افتادم. عزیز با این سن و سالش، با عیلمی و بیماریش چقدر با فهم و شعور بود، چقدر به فکر من بود. همیشه شرمنده‌ی محبت‌ها و دلسوزی‌هایش بودم، چقدر خوب بود که عزیز را داشتم.

پای الگوهایم نشستم، دلم می‌خواست مانتو را همان مدلی که پشت و پتترین آن مغازه دیده بودم بدوزم، تا کمر تنگ و پایینش مدل ماهی، روی شانه هم حالت شال درگوشه‌اش یک پایون ریز می‌خورد، شلوارش هم کمی گشاد مُد روز، با این پارچه بی‌نظیر می‌شد. بسم... گفتم و قیچی انداختم. وقتی پای چرخ نشستم از بابت مدل خیالم راحت بود، الگو را عالی در آورده بودم، سختگیری‌های سفیه خانم مربی مان این‌جا به درد می‌خورد. وقتی پارچه را از زیر چرخ بیرون کشیدم، چشمانم برق زد. یک مانتوی فوق‌العاده زیبا در دستانم بود که شوق پرو کردنش به دلم سیخونک می‌زد، اما دلم می‌خواست مانتو شلوار را با هم بپوشم، به‌خاطر همین روی دسته‌ی تخت گذاشتمش و سرگرم شلوار شدم. آن قدرها وقتم را نگرفتم و وقتی حاضر شد، بی‌تعلل بلند شدم و اول شلوار و سپس مانتو را به تن کردم و مقابل آینه ایستادم. می‌خواستم اول خودم مانتو را در تنم ببینم که اگر عیبی داشت قبل از دیدن عزیز اصلاحش کنم.

درون آینه دختر خوش‌لباسی بود که از دیدن خودش لذت می‌برد. مانتو عالی دوخته شده بود و کوچک‌ترین ایرادی نداشت، شلوار هم همین‌طور. با

این‌که از اندازه‌های تقریبی خودم خیلی مطمئن نبودم، اما خوب از آب در آمده بود. چرخ‌های زدم و بیشتر از این‌که مانتوی زیبا هنرستان خودم بود، لذت بردم. دستی رویش کشیدم به گمانم تا به امروز لباسی به این زیبایی تن نکرده بودم.

عزیز روی رختخوابش دراز کشیده بود و زیر لب ذکر می‌گفت، مقابلش ایستادم و گفتم:

- چطور عیز جون؟ می‌پسندی؟

عزیز با محبت نگاهم کرد. چشمانش برقی زد که از نگاهم دور نماند. با لبخند گفت:

- احسنت، احسنت، دختر کوچولوی من چه خانمی شده واسه خودش.

از تعریفش ذوق کردم و گفتم:

- عزیز خوبه؟ خوب دوختم؟ بهم می‌یاد؟

- عالی عیز، انشاء... رخت کربلا، مکه بدوزی... مثل فرشته‌ها شدی، چقدر رنگش بهت می‌یاد.

به گمانم لپ‌هایم گل انداخت، عزیز تا حالا این‌طور ازم تعریف نکرده بود، خیلی خوشحال شدم. عزیز گفت:

- فقط یه روسری کم داری، ببینم چیزی از پارچه‌ات نمونه؟

با هیجان گفتم:

- چرا عزیز، فکر کنم یه روسری ازش در بیاد.

سریع رفتم سراغ پارچه، خوب بالا و پایینش کردم و دست به کار شدم. یه روسری ازش در می‌آمد، فقط چند جایش باید وصله می‌خورد که می‌افتاد زیر و دیده نمی‌شد، تازه اگر هم دیده می‌شد، فکر می‌کردند مُد است، این دوره زمانه همیش خوب بود که مردم چیزهای عجیب و غریب و پاره پوره

را مُد می‌دانستند، اما چیزهای ساده به نظرشان عجیب می‌آمد. عصر اینترنت است دیگه، چه می‌شه کرد!

بعد از سر هم کردن روسری پیش عزیز رفتم و گفتم:

- حالا چطوره؟

عزیز نگاهی خندان بهم کرد و گفت:

- عالی عیزم، یه خانم تمام عیار شدی، البته ناگفته نمونه که خانمی به این چیزها نیست، اما تو اون گوهر اصلی رو هم داری... راستی نیاز، کفش و کیفیت مناسبه؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

- عزیز باور کنید دیگه چیزی از پارچه نمونه.

عزیز هم خندید و من فکر کردم کفشم با یک واکس روبه‌راه می‌شود، اما کیفم را کاری نمی‌توانم بکنم. عزیز انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت:

- توی همون صندوقچه یه کیف هم هست که انگار این روزه روز مُد شده.

خدا رحمت کنه آقا مرتضی رو، هر سفری که می‌رفت واسه من سوغات می‌آورد، اون کیف رو هم از مازندران آورده بود، توش هم دو تا کلوچه گذاشته بود. یه بار بیشتر ازش استفاده نکردم، نوب نوبی، هیچیشم نشده، نقش

و نگار قشنگی هم داره، برو بیارش ببین خوشت می‌یاد؟

با خوشحالی رفتم سر وقت صندوقچه و بعد از جابه‌جا کردن چند تا بقیچه پیدایش کردم، حقا که خیلی قشنگ بود. آفرین به سلیقه‌ی پدر بزرگ ما،

چیزی که بیست سال پیش برای عزیز گرفته بود الان مدو خیلی هم شیک است روی دوشم انداختم و رفتم پیش عزیز، با دیدنم گفت:

- حالا شدی یه خانم تمام عیار، مبارکت باشه مادر.

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: